\*\*🔍 زبان فایل شناسایی‌شده:\*\* انگلیسی  
  
\*\*📘 ترجمه فارسی (در صورت نیاز):\*\*  
  
## بلندی‌های بادگیر  
  
### فصل اول  
  
1801. من تازه از ملاقات مالک جدیدم برگشته‌ام. او همسایه‌ای منزوی است که با او مشکل خواهم داشت. این منطقه واقعاً زیباست! باور نمی‌کنم در تمام انگلستان جایی پیدا کنم که اینقدر از هیاهوی جامعه دور باشد. بهشت یک جامعه‌گریز: آقای هیتکلیف و من زوج مناسبی هستیم که این بیابان را با هم قسمت کنیم. عجب مردی! او تصورش هم نمی‌کرد که وقتی دیدم چشمان سیاهش با شک زیر ابروهایش پنهان شد، و وقتی انگشتانش با بی‌اعتمادی در جلیقه‌اش فرو رفت، چقدر قلبم به سمتش گرم شد.  
  
گفتم: «آقای هیتکلیف؟»  
  
یک تکان سر جوابم بود.  
  
«آقای لاک‌وود، مستأجر جدید شما، آقا. مفتخرم که به محض رسیدنم به شما سر بزنم، تا ابراز امیدواری کنم که مزاحمتی برای شما ایجاد نکرده‌ام با اصرارم برای اجاره‌ی گرانج تراش‌کراس. دیروز شنیدم که کمی فکر کرده‌اید...»  
  
او پرید وسط حرفم و با اخم گفت: «گرانج تراش‌کراس مال خود من است، آقا. اگر می‌توانستم، اجازه نمی‌دادم کسی مزاحمم شود. بفرمایید داخل!»  
  
عبارت «بفرمایید داخل» را با دندان‌های چفت‌شده ادا کرد، و حس «به جهنم برو» را القا می‌کرد: حتی دروازه‌ای که به آن تکیه داده بود هم هیچ حرکت همدلانه‌ای با کلمات نشان نداد؛ و فکر می‌کنم همین باعث شد دعوتم را بپذیرم: به مردی علاقه‌مند شدم که از خودم هم گوشه‌گیرتر به نظر می‌رسید.  
  
وقتی دید سینه‌ی اسبم نرده را هل می‌دهد، دستش را دراز کرد تا زنجیر را باز کند، و بعد با بی‌میلی جلوی من راه افتاد و در حالی که وارد حیاط می‌شدیم، صدا زد: «جوزف، اسب آقای لاک‌وود را بگیر؛ و کمی شراب بیاور.»  
  
با شنیدن این دستورِ درهم، با خود فکر کردم: «پس تمام خدم و حشم اینجاست. جای تعجب نیست که علف بین سنگ‌فرش‌ها روییده، و گاوها تنها چمن‌زن‌ها هستند.»  
  
جوزف مردی مسن، نه، پیر بود: شاید خیلی پیر، اگرچه قبراق و پرزور. در حالی که اسبم را از من می‌گرفت، زیر لب با نارضایتی غر زد: «خدا به دادمون برسه!» در عین حال، چنان اخمو به صورتم نگاه کرد که با مهربانی حدس زدم حتماً برای هضم شامش به کمک الهی نیاز دارد، و این ورد مقدس هیچ ربطی به ورود غیرمنتظره‌ی من نداشت.  
  
«بلندی‌های بادگیر» نام خانه‌ی آقای هیتکلیف است. «بادگیر» یک صفت محلی مهم است، که حالت آشفتگی جوی را توصیف می‌کند که این مکان در هوای طوفانی در معرض آن قرار دارد. تهویه‌ی مطبوع و خالص باید همیشه در آنجا برقرار باشد: با نگاه به زاویه‌ی تندِ درختان کاجِ کوتاه در انتهای خانه، و ردیف درختچه‌های زال‌زالک که انگار همگی دست نیاز به سوی خورشید دراز کرده‌اند، می‌توان فهمید که باد شمال با چه قدرتی می‌وزد. خوشبختانه، معمار آینده‌نگری داشته و خانه را محکم ساخته است: پنجره‌های باریک در دیوار فرو رفته‌اند، و گوشه‌ها با سنگ‌های بزرگ و برجسته محافظت می‌شوند.  
  
قبل از عبور از آستانه، ایستادم تا تراشکاری‌های عجیب و غریبی را تحسین کنم که در نمای ساختمان، و به ویژه اطراف در اصلی به کار رفته بود؛ بالای آن، در میان انبوهی از مجسمه‌های شیردال در حال فرو ریختن و پسربچه‌های بی‌شرم، تاریخ 1500 و نام «هارتون ارنشاو» را دیدم. می‌خواستم چند نکته را یادآوری کنم و تاریخچه‌ی مختصری از آن مکان را از صاحب بداخلاقش بپرسم؛ اما لحنِ او در درگاه طوری بود که انگار باید سریع وارد شوم، یا اینکه کلاً دور شوم، و من هم تمایلی نداشتم که قبل از وارسیِ اندرونیِ خانه، صبرش را تمام کنم.  
  
یک قدم کافی بود تا بدون هیچ دهلیز یا راهروی ورودی، وارد اتاق نشیمن خانوادگی شویم: اینجا به آن «خانه» می‌گویند. معمولاً شامل آشپزخانه و پذیرایی می‌شود؛ اما فکر کنم در «بلندی‌های بادگیر» آشپزخانه را به طور کلی به قسمت دیگری منتقل کرده‌اند: حداقل من صدای همهمه و برخورد ظروف آشپزی را از عمق خانه شنیدم؛ و هیچ اثری از کباب کردن، جوشاندن یا پختن در اطراف شومینه‌ی بزرگ ندیدم؛ و هیچ ظرف مسی و آبکش حلبیِ براقی هم روی دیوارها نبود. یک طرف، ردیفی از ظرف‌های قلعیِ بزرگ، در کنار تنگ‌های نقره‌ای، هر دو نور و حرارت را به شکلی باشکوه منعکس می‌کردند، و ردیف به ردیف، روی یک کمد بلوطیِ بزرگ تا سقف چیده شده بودند. سقف هم نورپردازی نداشت: چشمِ کنجکاو می‌توانست تمام ساختارش را ببیند، به جز جایی که چارچوبی چوبی، پر از کلوچه‌های جو و خوشه‌های گوشت گاو، گوسفند و خوک آن را پوشانده بود. بالای شومینه تفنگ‌های قدیمیِ شرورانه و یک جفت تپانچه‌ی اسبی وجود داشت: و به عنوان زینت، سه قوطیِ رنگارنگ در امتداد لبه‌ی آن چیده شده بودند. کف از سنگ صاف و سفید بود؛ صندلی‌ها، ساختارهای ابتداییِ پشت‌بلند که به رنگ سبز نقاشی شده بودند: یکی دو صندلیِ سنگین مشکی هم در سایه پنهان شده بودند. در طاقی زیر کمد، یک سگ شکاریِ ماده‌ی بزرگِ جگری‌رنگ با خیل عظیمی از توله‌های جیغ‌جیغو لمیده بود؛ و سگ‌های دیگری هم در گوشه‌های دیگر پرسه می‌زدند.  
  
تجهیزات و وسایل اتاق می‌توانست معمولی و متعلق به یک کشاورز شمالیِ ساده با چهره‌ای عبوس و اندام‌های تنومند باشد که در شلوارک‌های تا زانو و ساق‌بند نمایان شده بودند. چنین فردی را می‌توان در هر ناحیه‌ای به شعاع پنج شش مایل در بین این تپه‌ها دید، اگر زمان مناسبی بعد از شام بروید. اما آقای هیتکلیف تضاد عجیبی با محل زندگی و سبک زندگی‌اش داشت. ظاهری شبیه کولیِ تیره‌پوست دارد، و در لباس و رفتار یک جنتلمن است: یعنی بیشتر از خیلی از اشراف‌زاده‌های روستایی یک جنتلمن است: شاید کمی شلخته، اما این بی‌دقتی هم به او می‌آید، چون اندامی راست و خوش‌فرم دارد؛ و نسبتاً عبوس است. شاید بعضی‌ها به او ظنین شوند که درجاتی از غرورِ فرودست را دارد؛ اما یک حس همدردی درونم به من می‌گوید که اینطور نیست: می‌دانم که گوشه‌گیری‌اش از بیزاری از نمایش احساسات و تظاهراتِ مهربانیِ دوجانبه ناشی می‌شود. او به یک اندازه پنهانی عشق و نفرت می‌ورزد، و این را نوعی گستاخی می‌داند که کسی دوباره دوستش داشته باشد یا از او متنفر شود. نه، خیلی تند می‌روم: من دارم صفات خودم را خیلی دست و دلبازانه به او می‌بخشم. ممکن است آقای هیتکلیف دلیل کاملاً متفاوتی برای کنار کشیدن دستش داشته باشد، وقتی با فردی روبرو می‌شود که قصد آشنایی دارد، با انگیزه‌ای که من دارم. امیدوارم که ساختار روانی‌ام تقریباً بی‌نظیر باشد: مادرم همیشه می‌گفت که من هرگز خانه‌ی راحتی نخواهم داشت؛ و همین تابستان پیش ثابت کردم که کاملاً لایق یکی هم نیستم.  
  
در حالی که از یک ماه هوای خوب در کنار ساحل دریا لذت می‌بردم، با موجودی بسیار فریبنده آشنا شدم: تا زمانی که به من توجهی نمی‌کرد، در نظرم یک الهه واقعی بود. من «هرگز عشقم را» به زبان نیاوردم؛ اما اگر نگاه‌ها زبان داشتند، احمق‌ترین آدم هم باید حدس می‌زد که من عاشق و شیفته‌ام: بالاخره مرا فهمید، و با شیرین‌ترین نگاهی که تصورش را بکنید جوابم را داد. و من چه کردم؟ با شرم اعتراف می‌کنم که مثل یک حلزون، سرد و یخی در خودم جمع شدم؛ با هر نگاه سردتر و دورتر رفتم؛ تا اینکه بالاخره آن بی‌گناه بیچاره را به شک کردن به حواس خود واداشتم، و او که از اشتباه فرضیِ خودش پر از دستپاچگی شده بود، مادرش را راضی کرد که آنجا را ترک کنند. با این پیچش عجیبِ خلق و خو، بدنامیِ بی‌احساسیِ عمدی را برای خودم خریدم؛ و فقط خودم می‌توانم بفهمم که چقدر نالایق بودم.  
  
تهِ تخته‌سنگیِ شومینه، روبروی همان‌جایی که اربابم به آن سمت آمده بود، نشستم و با تلاش برای نوازش مادرِ سگ که بچه‌هایش را ترک کرده و دزدکی و گرگانه‌وار خودش را به پشت پاهایم می‌رساند، سکوت را شکستم، لبش جمع شده بود، و دندان‌های سفیدش برای یک گاز خیس شده بودند. نوازشم باعث یک غرش طولانی و بم شد.  
  
آقای هیثکلیف با غرزدنِ هماهنگی، و با یک ضربه با پایش حرکات خشن‌تر را خنثی کرد، گفت: «بهتره کاری به سگ نداشته باشی. به ناز و نوازش عادت نداره. واسه نگهداری حیوون خونگی نگهش نداشتن.»  
  
بعد، به سمت یک درِ جانبی رفت و دوباره فریاد زد: «جوزف!»  
  
جوزف در اعماق انبار نامفهوم زمزمه کرد، اما هیچ نشانه‌ای از بالا آمدن نداد؛ بنابراین اربابش شیرجه زد و او را پیدا کرد، و مرا رو در رو با سگِ ماده‌ی شرور و یک جفت سگِ گله‌ی پشمالوی عبوس تنها گذاشت، که از روی حسادت از تمام حرکاتم محافظت می‌کردند. من که تمایلی به قرار گرفتن در معرضِ نیش‌شان نداشتم، بی‌حرکت نشستم؛ اما با این تصور که احتمالاً توهین‌های ضمنی را متوجه نمی‌شوند، متأسفانه به چشمک زدن و درآوردن شکلک برای آن‌ها مشغول شدم، و یک تغییری در قیافه‌ام چنان باعث خشم‌شان شد که ناگهان غوغا به پا کردند و روی زانوهایم پریدند. با یک پرتاب به عقب رشاندم و به سرعت میز را بین‌مان حائل کردم. این تلاش کل کندو را بیدار کرد: نیم دوجین دیوِ چهارپا از اندازه‌ها و سنین مختلف از مخفی‌گاه‌های پنهان‌شان به سمت مرکز مشترک یورش آوردند. حس کردم پاشنه‌ها و لبه‌های کت‌ام هدف حملات خاصی هستند؛ و در حالی که با میله‌ی آتش‌گردان تا جایی که می‌شد حمله‌کنندگانِ بزرگ‌تر را دفع می‌کردم، ناچار شدم با صدای بلند از کسی در خانه درخواست کمک کنم تا آرامش را دوباره برقرار کنند.  
  
آقای هیتکلیف و مردش با خونسردی آزاردهنده‌ای از پله‌های انبار بالا آمدند: فکر نمی‌کنم یک ثانیه هم سریع‌تر از معمول حرکت کردند، با اینکه شومینه غوغایی تمام‌عیار از گزش و زوزه‌ی سگ‌ها بود. خوشبختانه یکی از ساکنان آشپزخانه با سرعت بیشتری اقدام کرد: یک بانوی درشت‌اندام که دامنش را بالا زده بود و بازوهایش لخت بود و گونه‌هایش از گرما سرخ شده بودند درحالی‌که یک ماهی‌تابه را تکان می‌داد به میان‌مان هجوم آورد: و چنان از آن سلاح و زبانش استفاده کرد که طوفان به شکلی جادویی فروکش کرد، و وقتی اربابش وارد صحنه شد، فقط او با سینه ای فراز و نشیب دار مانند دریای پس از وزش باد شدید باقی مانده بود.  
  
بعد از این رفتار غیر مهمان نوازانه، به شکلی که به سختی تحملش می کردم، پرسید : " چه جهنمی شده است؟ "  
  
زمزمه کردم : " براستی چه جهنمی." گله خوک های تسخیر شده نمی تواستند روح بدتری در وجودشان داشته باشند ،تا حیوانات شما ، اقا.همان قدر یک غریبه را با یک بچه ببری تنها می گذاشتید ...  
  
او گفت ،" آنها به کسانی که چیزی را لمس نمی کنند کاری ندارند..." بطری را جلوی من می گذارد و میز را رها شده ترمیم می کند ، شیشه شراب می خورید؟."  
  
جواب دادم: " نه ، ممنون."  
  
پرسید " گاز گرفته شدی."؟  
  
من پاسخ دادم " اگر این کار را می کردند امضایم را برای فرد گاز گیرنده می گذاشتم ."  
  
چهره هیتکلیف به یک پوزخند تبدیل شد.،  
  
او گفت :"بیا ،بیا اقای لاک وود ،شما تحت تاثیر قرار گرفته اید ، اینجا کمی شراب بنوشید ، مهمان ها انقدردر این خانه نادرهستند که من و خوکان به سختی می توانیم آنها را پذیرا شویم ، بنوش ."  
  
سر تعظیم فرود آوردم و پیشنهادش را برگرداندم. در حال اغاز برای درک این موضوع که احمقانه است که نسبت به رفتار یک دسته سگ ها بدمزه بنشینم.علاوه بر ان ،به سختی علاقه مند بودم که ابله فرصت تفریح های بیشتری به هزینه من بدهد ، احتمالا تحت تاثیر توجهی مصلحتی از حماقت اهانت به یک مستاجر خوب او کمی در مدل سخن لاکی از بین بردن ضمایر و فعل های کمکی خود فرود اورد و آنچه را که تصورش را میکرد مورد علاقه ای برای من است یک بحث درمورد مزیت ها و اسیب های اینده برای محل کنونی بازنشستگی من بود ، او را در مباحثی که لمس کردیم بسیار باهوش یافتم و قبل از انکه به خانه بروم تشویق شدم که فردا یک ملاقات دیگر را بپذیرم. ، او آشکار ه هیچ تکراری از درهم آمیختگی من را نمی خواست اما من درهر صورت باز خواهم گشت شگفت آور است که چقدر در مقایسه با او احساس اجتماعی می کنم.  
  
#### فصل دوم  
  
بعد از ظهر دیروز به یک طوفان مه آلو و هوای سرد و یخ آلود رسیدم ، نصفه فکری به ذهنم رسید که آن شب را کنار اتش در اتاقم بگذرانم دقیق به جای تلاش برای قدم زدن میان باتلاق و ناهمواری های بلندی های ویتیرین، با این حال از بالا امدن از شام هرچند شامی دیرینه داشتم (دقت کنید :.بین ساعت 12 و 1 غذا میخورم. خانه دار بانوی محترم بود که به عنوان نگه دارنده همراه با منزل اجاره شد، نمیتوانست یا نمیخواست درک کند خواست و نیاز من برای سرو شدن غذا به ساعت 5 ) سوار شدن بر پله ها با نیت مذکور و قدم گذاردن میان اتاق .خدمتکاری را دیدم منطقه وسط اتاق زانو زده و محاصره با تعدادی جارو و ظروف ذغال سنگی و افزایش توده های غبار جهنمی همانطور که زبانه های آتش را خاموش میکند .بوسیله توده های خاکستر، این منظره به سرعت به عقب من برگرداند و من کلاه ام را برداشتم و پس از 4 مایل پیاده روی و درست در زمان رهایی از اولین بارش برف به دروازه باغ رسیدم  
  
در برخورد آن قله سنگی یخ سیاهی به سختی وجود داشت. به طوری که گویی بدن من را می لرزاند با توجه به نبود توانایی کنار زدن زنجیر ، من از بالای آن پریدم.دویدن به سمت بستر پرچم داری سنگ فرش شده  
هم مرز با بوته های پرپشت انگور فرنگی ،در تلاش حتمی برای پذیرش من را نا امید کرد.تا وقتی بند های انگشتان من گزگز کرد و سگ ها زوزه کشیدند  
ای ساکنان بدبخت!! من ذهنی گفتم شما لایق ان هستید که دائما از گونه خود مجزا شوید برای خودخواهی غیر دوستانه اتان ، لااقل درب هایتان را در روز باز نگه نمی دارم . من اهمیت نمی دهم من وارد خواهم شد!! من مصمم دستگیره را چسبیدم و با غیظ تکانش دادم جوزف با چهره ای سرکه مانند سر خود را از دریچه ای گرد در طویله دراورد  
  
تو چه درخواستی داری؟ فریاد زد ، اربابت منقبض شده ای در شکاف ، در انتهای دوشاخ ،اگر میخواهی با او صبحت کنی برو .  
  
هیچ کس در داخل نیست ،درحالی که او در حواب گفت ، من با صدای بلند میگفتم ،درب را باز کنم؟  
  
فقط بانو در آن نزدیکی هستند و شو درب را باز نخواهد کرد حتی اگه تا شب فریاد زنی.  
  
چرا ؟ نمیتونی به اش اطلاع بدی من کی ام ، اه ، ژوزف؟  
  
نه ،نه مراقب من باش ،من با این موضوع سر کار ندارم ، سر ناپدید شد  
  
#### خلاصه:  
فصل ابتدایی رمان بلندی‌های بادگیر، با معرفی آقای لاک‌وود به عنوان مستأجر جدید گرانج تراش‌کراس آغاز می‌شود. او در پی آرامش و دوری از اجتماع، به این منطقه دورافتاده پناه آورده و در اولین ملاقات با همسایه خود، آقای هیتکلیف، شیفته‌ی گوشه‌گیری و مرموز بودن او می‌شود. خانه هیتکلیف، بلندی‌های بادگیر، نمادی از آشفتگی و خشونت است که با ظاهر عبوس و فضای داخلی تاریک خود، تضادی آشکار با شخصیت ساکنان آن دارد. ورود لاک‌وود به این فضا، آغازگر کنجکاوی او در مورد تاریخچه‌ی این خانواده و رازهای پنهان در آن است. توصیفات نویسنده از شخصیت‌های کلیدی و محل زندگی‌شان، بستری برای روایت ماجراهای پیچیده و سرنوشت‌ساز آینده فراهم می‌کند.